

گفتگوی آیت‌الله سیدعزالدین حسینی زنجانی

در آن نیمروز سوزان

نقل حوادث و رویدادهای مهم تاریخ معاصر با گویش کسانی که در متن این وقایع بوده‌اند بسیار مستند و ارزشمند خواهد بود. از آنجا که بسیاری پانزدهم خرداد ماه ۱۳۴۲ را نقطه عطف شروع قیام خونین و اسلامی مردم ایران می‌دانند بر آن شدیم تا با یکی از چهره‌های حاضر در متن این رویداد دیدار کرده و حوادث ۱۵ خرداد را با رویکردی نو و همراه جزئیات آن از زبان وی بشنویم. تعطیلات نوروزی فرصتی مناسب فراهم آورد تا با یک اقدام به دو منظور نایل آئیم، زیارت حرم رضوی (ع) و مصاحبه با آیت‌الله سیدعزالدین حسینی زنجانی.

زنجانی از اولین شاگردان درس فلسفه امام (ره) و علامه طباطبایی (ره)، فرزند آیت‌الله آقاسید محمود امام جمعه زنجانی از شاگردان برجسته آخوند ملاقریبانعلی زنجانی پیشوای مشروعه خواهان زنجان است که در زمینه فقه و اصول به درجه اجتهاد نایل و صاحب رساله می‌باشد. ایشان خاطرات بکری از دوران بازداشت علما در وقایع ۱۵ خرداد دارند که ما را نیز در آن، اینچنین سهیم کردند؛



● برای آغاز لطفاً در مورد مسائل منتهی به بازداشتستان در جریان قیام ۱۵ خرداد و مطالبی که در زندان می‌گذشت اگر خاطراتی دارید بیان بفرمایید؟

□ بنده از خوانندگان گرامی متشکرم که وقتشان را صرف مطالعه این قطعات عبرت آموز تاریخ می‌کنند. ان شاء الله خدا، هم برای مصلحت و نفع گوینده و هم خواننده این قضیه را اتمام بفرماید. اما مقدمات زندانی و گرفتار شدن ما در ۱۵ خرداد، از اینجا بود که این آریامهر ملعون، موضوع تقسیم اراضی را در زمان مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی شروع کرد، تا ببیند که عکس‌العمل چی می‌شود. بعد از وفات ایشان که در وفاتش هم اظهار جزع و تاجر مردم خیلی عجیب بود. یعنی تمام کشور ایران حتی در تهران، مسیحی‌ها و بقیه مذاهب هم انصافاً خوب عزاداری کردند. آن وقتی که جو از وجود مبارک مرحوم آقای بروجردی، خالی شد، رژیم با عجله بحث تقسیم اراضی را شروع کرد و تا حدی هم موفق شد؛ ولی علما و مراجع ساکت نشستند و به وسیله اعلامیه‌ها، مخالفت خود را ابراز داشتند حتی از نجف مرحوم آیت‌الله العظمی آقای خویی اعلامیه دادند که عبارت شریفشان این بود که من حاضریم این خون ناقابل خودم را در زیر ریشه درخت اسلام بریزم و مفتخر باشم. احتمالاً این اعلامیه‌ها در نزد فرزند ما جناب حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمد که در زنجان هستند، موجود باشد. ما هم شروع کردیم با شدت به مخالفت کردن و تعقیب این مطلب که این کار مشروع نیست.

● آیا در آن موقع در زنجان ساکن بودید؟
□ بله. از قم برگشته بودم و برای اقامه وظایف در زنجان بودم.
● و امام جمعگی؟
□ بله. البته امام جمعگی منصوبی نبود. بلکه جد

اعلای ما از باب اینکه رایشان عبارت از اقامه جمعه بود نماز جمعه را برگزار می‌کردند و ما هم بر همان رویه باقی مانده بودیم. آن زمان معمولاً شبها پس از نماز مغرب و عشا در مسجد با رفقا می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. با گسترش فعالیت‌هایم رییس شهربانی زنجان که بسیار هتاک و بی‌باک بود و اسم عجیبی هم داشت به نام سید نورالدین عادل یک شب به مسجد آمد. صحبت شد و گفتم این خلاف شرع و خلاف قانون است. شما نباید اراضی مردم را بردارید و این کارها را بکنید ● به رییس شهربانی فرمودید؟
□ بله. العیاذالله او هم خواست بگوید که قرآن کهنه شده است ولی من الحمدلله به او یک تودهنی زدم. البته او هم نمی‌توانست کاری بکند ولی خیلی عقده مرا در دل گرفت. از فضل خدا خیلی شاکرم که آنها جرات نداشتند با ما مقابله کنند. حتی یادم است که مثلاً اداره اوقاف به خلاف، از موقوفات، عشریه (یک دهم درآمد) می‌گرفتند. یک‌بار رییس اوقاف راجع به موقوفه‌ای که در زنجان داریم به من تلفن کرد که آقا پس یک دهم (عشریه) سهم اوقاف چه می‌شود؟ کاملاً یادم است که گفتم: فضولی نکن. او هم هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. الحمدلله

از آن به بعد رییس شهربانی خیلی مواظب من بود تا این که جریان اعلامیه علما پیش آمد و فعالیت رژیم برای زندانی کردن آقایان شروع شد. البته به من می‌گفتند اینها درصدد هستند که شما را زندانی کنند لذا چند روز به حال اختفا به منزل مرحوم عمویم، که خدا رحمتش کند، رفتم.

● اعلامیه آقایان در چه زمینه‌ای بود؟
□ راجع به اینکه این بر خلاف شرع است حتی آقا سید احمد خوانساری.

● تقسیم اراضی؟
□ بله. تقسیم اراضی خلاف شرع است و خیلی تند اعلامیه صادر می‌کردند تا این که من گفتم چقدر در منزل عمو بمانم و مزاحمت ایشان را فراهم کنم؟ پا شدم آمدم به منزل خودمان. همین که ظهر از نماز به منزل برگشتم و قبایم را درآوردم که استراحت کنم، در پانزده خرداد ۴۲، یک دفعه آمدند گفتند که رییس شهربانی سید نورالدین عادل در بیرونی است.

در آن موقع همه اسناد مربوط به تلگراف تبریک به مرحوم طالقانی و تفصیل فعالیت‌هایی که در منبر و غیر منبر انجام داده بودم در جیبم بود.

● تلگراف آقای طالقانی مربوطه به چه بود؟
□ ایشان با ما از زمان مرحوم والد رفیق بودند یعنی نزد مرحوم آقا، تلمذ می‌کردند. و حتی در مقدمه کتاب تنبیه‌الامه و تنزیه‌الملة نیز از ایشان تجلیل به عمل آوردند. در هر حال ایشان در مبارزه خیلی گرم بودند و تازه از زندان بیرون آمده بودند لذا من آزادی ایشان را تبریک گفتم و جواب تبریک در جیبم بود.

من به بیرونی آمدم و به خاطر این که نشان دهم که نترسیده‌ام و نسبت به مساله بی‌تفاوت هستم عبايم را نپوشیدم و حتی دکمه قبا را هم نینداختم. نه او سلام کرد نه من و البته به مسخره گفت: این وقتکم الله بالخیر. خواستم عبور کنم، دیدم او هم با کمال بی‌حیایی به دنبال من راه افتاد و آمد به اندرونی.

● همان عادل؟

□ بله، و خانواده هراسان آمد و خواست به عمومی من که (خدا رحمتش کند) پیرمرد بود و بزرگ فامیل ما محسوب می شد تلفن بکنند. آن موقع تلفن ها هندی بود. عادل گفت: آئی! به تلفن دست نزن، او خیال می کرد من می ترسم. به بیرون نگاه کردم دیدم یله پشت بام و حیاط همه پر از پاسبان است. سوال کردم (تعبیر «ممکن» را به کار نبردم بلکه گفتم: «مانعی» ندارد من رختم را عوض بکنم؟ عرض کردم که او کینه هم به ما داشت. گفت: نمی شود و پشت سر من آمد که میداد من از آن جا فرار کنم! من هم عمدا بدون اینکه جیب هام را از آن کاغذها خالی کنم، آمدم دم در، دیدم که یک جیب آنجا آماده است و یک رییس کلانتری هم بود. در جلو ماشین سه نفر نشستند و عقب هم من و آن رییس کلانتری سوار شدیم.

● جناب عالی هم متوجه بودید که این مدارک در جیبتان است؟

□ بله. یله اصلا به من برمی خورد که او خیال کند من ازش می ترسم. واقعا کار خدا بود، بعد آمدم و سوار شدیم در خرداد ماه هوا گرم بود، و چون اینها از مردم می ترسیدند، زمانی را انتخاب کرده بودند که مردم نفهمند، چون مردم دو ساعت بعد از ظهر معمولا استراحت می کنند. توی جیب که نشستیم آقا این اصلا مجال نداد. و به سرعت رفت. طوری حرکت می کرد که سر من می خورد به سقف. سر خودشان هم می خورد.

● و به سمت تهران می آمدند؟

□ بله. طوری بود که این رییس کلانتری که آدم خوبی بود این طوری نشسته بود.

● با احترام؟

□ بله. خیلی با احترام. اصلا مرعوب شده بود. من دیدم این بیچاره خودش را باخته است. چون آدم بسیار خوبی بود، عیب ندارد اسم او را ببرم گفتم آقای عطایی شما که سیگاری هستید و این طور ناراحتید چرا سیگار نمی کشید؟ گفت: آقا درحضور شما من چطور سیگار بکشم؟ گفتم بابا سیگار را بکش. این را که من گفتم نفر جلویی گفت ایشان چه کار کند، او مامور است و المامور معذور. گفتم اگر این منطق درست باشد تمام مجرمین حتی آنهایی که در جنگ سیدالشهدا شرکت کردند آنها هم معذورند. چون آنها هم مامور بودند، سر خود که نیامده بودند. این هم به عقیده من کبرایی است که استعمار برای گول زدن مردم انداخته است. چطور المامور معذور؟ همه مسئولند و همه باید جواب سوال بدهند. او هم که دید نخیر سنبه پرزور است هیچی نگفت و ماست ها را در کیسه کرد.

هنوز از قزوین نگذشته بودیم که ماشین ایستاد و مرا در یک کلانتری بردند. آن هم خیلی خبیث بود. دید من هیچ ناراحت نیستم و نشاط دارم گفت: حالت چطور است؟

● رییس کلانتری پرسید؟

□ بله. رییس کلانتری قزوین سوال کرد. گفتم: بسیار خوبم. گفت: حالا از آن آنها خوب میل می کنید می فهمید که چه خبر است. این تعرض را کرد و ما نشستیم و بعد راه افتادیم. آنها طوری با عجله می رفتند که مرتب سرها به سقف جیب می خورد. خوشبختانه سقف از آهن نبود والا سری برایمان

نمانده بود!

غروب به زندان شهربانی در خیابان سپه (= امام خمینی) که آن وقت باغ ملی بود وارد شدیم و سایر آقایان هم همانجا زندانی بودند.

● همان محلی که بعدها به زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری تبدیل شد؟

□ بله. از دور یک نفر از همشهریان را آنجا دیدم که تازه می خواست در شهربانی استخدام بشود. او آدم خوبی بود و از باب دلسوزی هی پشت دستش می زد یعنی که این هم رفت آنجایی که عرب نی انداخت. بعد مرا بردند بالا و دیدم تمام روسای شهربانی آنجا نشسته اند من هم نشستم البته با کمال بی اعتنایی. یک جوان که خیلی هم قلمدانی و نستعلیق حرف می زد، گفت ملتزم می شوید که آنچه از شما سوال می شود راست بگویید؟ خیلی رسمی سخن می گفت انگار دیکته می گوید من گفتم از دو حال خارج نیست یا من دروغگو هستم یا راستگو. اگر راستگو باشم که دیگر التزام لازم نیست. دروغگو هم باشم هر قدر التزام بدهم فایده ندارد. او برای حرفم جواب نداشت. گفت: آخوندیش نکن! به هر حال سوالی کردند و جواب دادم. حالا من ناراحتم زیرا هنوز نماز هم نخوانده ام.

● سمتش چه بود، باز چو بود؟

□ نمی دانم. با این که جوان بود ولی ظاهرا عنوان رییس داشت. رفقا باید اسمش را به یاد داشته باشند. بعد مرا آوردند به جایی که تمام پاسبانها آنجا بودند. جایی که مثلا با نوبت آنجا از هم جدا و تقسیم می شدند.

من که نشستیم این پدییخت ها، شروع کردند به مسخره ای که من خطابش نبودم بلکه اساس دین را هدف قرار داده بود مثلا می گفتند ان شاء الله، امام زمان می آید درست می کنند. بعد برای من یک ساندویچ آوردند و من که گرسنه بودم آن را خوردم.

آرام آرام این پاسبان ها یا شدند رفتند. آنجا کاملا خالی شد. ناگهان صحنه عجیبی دیدم واقعا خدا در مقابل آن شقی ها چه خلق کرده است! دیدم یک جوان خیلی با تکبر و بی اعتنا آمد پهلوی من گفت: سلام علیکم. آقا نوکرتم، دست را می بوسم پایت را می بوسم. تکان که نخورده ای؟ گفتم: ان شاء الله تا حال تکان نخورده ام. امیدوارم ان شاء الله بعدا هم نخوریم ان شاء الله. گفت: آقا تکان نخوری ها! پشت من را ببین. پشتش را که باز کرد به طوری شلاق زده بودند که اصلا جای پوست سفید نمانده بود همه اش ریخته بود ولی خیلی شجاع بود. بدون اینکه اصلا خم به ابرو بیاورد.

● او را نشناختید؟

□ نه آن وقت در آنجا نشناختم. بعد که آمدم باز سوالاتی کردند و من هم هیچ اعتنا نکردم که مثلا بترسم که این کاغذها در جیبم ممکن است خطر داشته باشد و آنها را پیدا کنند و این دلیل بشود علیه من، مخصوصا نامه آقای طالقانی.

بالاخره به زندانی آمدم که آقایان آنجا حضور داشتند. هنوز مرحوم لنکرانی و آقای مطهری نیامده بودند. اما آقای فلسفی بود و همچنین عده زیادی از مردم ساوه که برای یاری نهضت آمده بودند. اینها مثلا ساداتی بودند که اغلب آنها آنجا کشته شده بودند

و بقیه را آورده بودند. یکی از آن پاسبان های سیبل کلفت عجیب دم در ایستاده بود، در را باز کرد و من را داخل بند انداخت، همه خواب بودند.

● آن مردم اهالی ساوه بودند یا ورامین؟

□ شاید ورامین بود. بعد آنجا که رسیدم آنها شام را خورده بودند من باقی مانده شام را خوردم یادم نمی رود شام سبزی قورمه بود ولی خورشش آن قدر رقیق بود که به آب کر شباهت داشت. و گویی غسل کردن در آن جایز بود. چون گرسنه بودم قدری از آن را خوردم. آن پاسبان ها نیز همچنان خیلی محکم ایستاده بودند. آنگاه من پا شدم وضو گرفتم و نماز را خواندم، کسی که در آنجا آن وقت بیدار شد حضرت آیت الله ناصر مکارم بود. که آن موقع در بحیوحه جوانی بودند. من آن وقت ایشان را نمی شناختم.

صبح شد و آقایان بیدار شدند و سوال کردند تازه چه کسی آمده؟ و ریختند سر من. مثل همان که در روایت هست وقتی یک مرده ای می آید به برزخ، مرده ها می ریزند از او می پرسند در دنیا چه خبر؟ اینها هم همان طور ریختند، گفتم: حالا تشریف داشته باشید، آن که یادم می آید عرض می کنم.

در آنجا بودیم که پشت سر هم این طلبه ها و کسانی را که مخصوصا تازه ازدواج کرده بودند، می آوردند آنها هم جزع و فزع می کردند چون هیچی ندیده بودند. در کنار زندان یک چهار دیواری بلندی بود که سقف نداشت و مثلا به آن حیاط می گفتند امکاناتی هم نداشت.

● چند نفر زندانی بودند؟

□ معدلش شصت نفر بودند و برای هر نفر مقدار بسیار کمی فضا وجود داشت.

آنجا بودیم تا مرحوم آقای لنکرانی آمد. که آمدنش هم عجیب بود. دیده بودید خیلی قدر سایی داشت و از آن لباسهای معمولی آخوندی نمی پوشید. لباده کوتاه می پوشید. نوعا این قسم لباسها هم مال دولتی ها بود. من خدمت آقای فلسفی نشستیم گفتم که آقا این قاضی عسگر کیست که آورده اند؟ گفت:

نه آقا، قاضی عسگر نیست. آشیخ حسین لنکرانی است. من دیدم همه بلند شدند. و ایشان هم آمد و یک سیگار برداشت و با کمال وقار و بی اعتنایی کشید و فضا هم همان طور خمود و خاموش بود و جزع و فزع باطنی کاملا سایه افکنده بود. اصلا کسی حرف و کلامی به زبان نمی آورد و صحنه کاملا خاموش بود. ایشان شروع به صحبت کرد و گفت آقایان را خاموش و ساکت می بینم، ملول می بینم. طلبه و سکوت؟! من یک فرعی دارم. و از کتاب خلاف شیخ که همراه آورده بودند. فرعی را عنوان کردند. به قول سعدی: خامان مجلس به جوش. اصلا کاملاً فضا را تغییر داد. همه ایشان را مرحوم مطهری هم بعد از ما آمدند و گفتند که برای من گهگاه و به تناسب اوضاع از بیرون به عنوان تحفه هندوانه خواهند آورد. و طوری هماهنگ کردیم که در بیرون زندان جریانها را در کاغذی بنویسند و ماهراتر در هندوانه قرار دهند و طوری جاسازی کنند که اصلا معلوم نشود که کاغذ در هندوانه است. و به این طریق اخبار مهم بیرون زندان به ما می رسید. مثلا ما از این طریق متوجه شدیم که آقای میلانی به عنوان اعتراض تصمیم داشته اند به تهران تشریف بیاورند و رژیم

هوایمای ایشان را باز گردانده است.



آیت الله سید عزالدین حسینی زنجانی

در زندان یک جوان خیلی با تکبر و بی اعتنا آمد پهلوی من گفت: آقا تکان نخوری ها! پشت من را ببین. پشتش را که باز کرد به طوری شلاق زده بودند که اصلا جای پوست سفید نمانده بود همه اش ریخته بود ولی خیلی شجاع بود. بدون اینکه اصلا خم به ابرو بیاورد.

در زندان من با عده‌ای دیگر - که بعدا آقای مطهری هم اضافه شد - خدمت آقای فلسفی بودم. بعد از ۳-۲ روز احساس کردم که اینها پیش خودشان بنای نماز جماعت را می‌گذارند و می‌گویند حالا که این همه جمعیت است چرا جماعت نخوانیم؟ من هم هیچ متوجه نبودم بعد نگو اینها همگی آمدند و به آقای فلسفی گفتند شما از طرف همه از فلانی بخواهید که بیایند برای اقامه جماعت.

● یعنی از جناب عالی؟
□ بله و آقای فلسفی گفتند که آقایان این طور می‌گویند. شما الحمدلله خیلی... من گفتم آقای فلسفی، خود شما چرا امامت نمی‌کنید؟ گفت: من هر گناهی را کردم اما امام جماعت نشدم. ایشان به شوخی در هر حال، همه ما حتی مرحوم مطهری، بالاتفاق اقامه جماعت کردیم. مرحوم لنگرانی صف اول می‌ایستاد. چه بسا بعضی اوقات اقامه هم می‌گفت. آن خلوص نیتش را عرض می‌کنم.

● باز تاب ورود مرحوم لنگرانی به بازداشتگاه بعد از آن خمودی و ملولی چه بود؟
□ خیلی مفید بود. اصلا همه روح دیگری پیدا کردند. نشاط خیلی زیادی ایجاد شد.

البته در میان ما افراد نابابی هم بودند که بازداشتشان ربطی به موضوع سیاسی نداشت و به علت دیگری آنها را زندانی کرده بودند. ولی از من سوال نکنید که اسمشان چه بود؟ به عقیده من آقایان را عمدا با آنها زندانی کرده بودند که عنوان روحانی را خراب کنند به هر حال آنها هم بعدا به جزایشان رسیدند.

من با آقای مطهری خیلی مانوس بودم. چون استاد هر دو ما مرحوم علامه طباطبایی بود. ولی در زندان بیشتر مانوس شدیم ایشان گفتند فلانی مایل هستی که با هم بحث علمی داشته باشیم؟ گفتم: بله از خدا می‌خواهم. چرا اینجا عاطل و باطل بگذرد؟ آقای مطهری همراه خود مثنوی آورده بود من به ایشان

گفتم که حاضر در تمام ابیات مثنوی معین کنم که هر اشاره به کدام حدیث است؟ ایشان خیلی خوش وقت شدند و من هم این کار را کردم. [حالا نمی‌دانم آن مثنوی کجاست] ایشان نیز با کمال تواضع و بزرگواری یادداشت می‌کرد.

در این میان خدا یک سیدی را رساند به اسم آقای ابطی که پیشکار آقای بهبهانی بود که به نوبه خودش در تفریح واقعا اعجوبه بود مثلا بعد از شام ادای پیروزهای سبزواری را در می‌آورد و به قول خودشان شلیک خنده حاضران بلند می‌شد.

روزی ایشان گفت که من بایستی بین آقایان آشتی بدهم. و این در حالی بود که آقایان با هم خیلی اتحاد داشتند. در میان ما یکی بود که سری طاس داشت و همیشه هم اوقاتش تلخ بود و در گوشه‌ای می‌نشست. البته او امام جماعتی بود که جرمش سیاسی نبود. آقای ابطی گفت همه باید با این آقا آشتی کنند. همان طور مثل عروس او را گرداند و گرداند تا به من رسید. من گفتم: آقا والله من به خدمت ایشان ارادت دارم. گفت نمی‌شود آقا شما هم باید با ایشان مصافحه کنید. خلاصه که همه سر ایشان را ماچ و معانقه کردند و از آنجا که سنی هم از ایشان گذشته بود، آقای ابطی می‌گفتند باید حتما مصافحه کنید.

از جهت دستشویی خیلی ناراحت بودیم. مثلا برای این همه جمعیت دو حلقه مستراح وجود داشت در این شرایط از تبریز هم عده‌ای را آوردند و اضافه کردند. جووری شد که ظهرها هم که افراد می‌خواهید باز شلوغ بود. دوستان هم این مطلب را دیگر ول نکردند آن‌چه از شوخی و... بلد بودند برای اینکه تجدید حال بشود بیان می‌کردند تا در اثر این شوخی‌ها روزی رئیس زندان، وقت خواست و آمد و با آقای فلسفی ملاقات کرد.

● یعنی زندانبان وقت خواست؟
□ بله زندانبان، که افسری بود. آمد و ایستاد و خیلی هم خوب صحبت کرد و گفت. ما هر جور زندانی آورده بودیم اما از سنخ شما هیچی نداریم. آخر این چه وضعی است شما دارید؟ این همه خنده این همه تفریح، بعد مقداری ملامت کرد که من یادم است قدری به آقای مکارم برخورد. و همین که او بیرون رفت ایشان رو کردند به بقیه و گفتند: که آقا من حاضر بودم که زمین شکافته بشود و مرا بیلعد. این چه وضعی است دارید؟ برای این که تمام وقت ما با تفریحات بگذرد، آقای فلسفی گفتند: آقایان بیایید یک کلاس وعظ و خطابه برگزار کنیم. در اینجا که کتاب نداریم، موضوعی را معین می‌کنیم. شما هر شب در مورد آن فکر کنید حتما این قدر محفوظات دارید که آنها را مرتب کنید فردا همه می‌نشینیم و گوش می‌دهیم و من هم که به این فن واردم، آن خطاهایی که از شما صادر شده می‌نویسم و متذکر می‌شوم. همه قبول کردند. از جمله [خدا رحمت کند] شهید هاشمی‌نژاد که سن خیلی کمی داشت. یک روز عصر برای سخنرانی نام نویسی کرد. البته همه با یک نظر تقریباً تحقیری نگاه کردند. آقای فلسفی چون او را می‌شناخت و شاید هم منبرشان را دیده بود این ضرب المثل را - که من تا آن موقع نشنیده بودم - گفت که لفل فلن نبین چه ریزه بشکن بین چه تیزه. ایشان با آن سشمان انصافا فردا کاملا از عهده بیرون آمدند. مایه اعجاب بود.

خیلی اوقات مرحوم مطهری نطق و صحبت می‌کردند.

بقیه هم سخنرانی می کردند. یک سیدی را هم آورده بودند که بیچاره گرفتار مالاریا و تب توبه بود. و در آن گرما تب می کرد و لرز او را می گرفت. ایشان هم داوطلب شدند.

● برای سخنرانی؟

□ بله با همان حال بیماری، زرد و لاغر اندام. ایشان هم یک روز مانند بقیه عبا را پوشید و خیلی مرتب شروع کرد به صحبت کردن. آقای فلسفی هم یادداشت می کرد و به تناسب هر شخص، ایراد را، هم لطیف می گفت و هم خنده دار و ملیح. مثلا در مورد ایشان گفتند: خطابه شما بسیار خوب بود اما لاغر و زرد که هستی خیلی هم خشک ایستاده بودید و حرکت نمی کردید، آدم خیال می کرد یک جنازه دارد صحبت می کند. خوب یک دستی حرکت می دادید.

خلاصه این برنامه هم با این وضعیتش برگزار می شد تا این که یک روز اعلام کردند آقای حاج سیداحمد خوانساری می آید. یک رییس شهربانی در زنجان بود که با ما هم آشنا بود. ابتدا او به عنوان مقدمه آمدن آقای خوانساری وارد شد و ایستاد. این مامور مرا کاملا می شناخت و حتی در دوران نوجوانی در آن وقت ها که من موفق بودم و صبح زود برای اقامه نماز صبح می رفتم...

● در زنجان؟

□ بله در زنجان. او بعضی وقت ها که گشت داشت سر کوچه ما می ایستاد و توفیق خدا را به من خیلی تمجید می کرد که در این سن شما در این وقت صبح می روید به نماز ولی چون بیچاره می ترسید مثل این که با من اصلا آشنا نیست. من هم هیچ آشنایی ندم.

خلاصه آماده شدیم برای ملاقات با آقای حاج سیداحمد.

غذای زندان نامناسب بود فقط برای آقای فلسفی (و بعدا برای آقای مطهری استثنائا از منزل خودشان غذا می آوردند. ایشان هم تقسیم می کرد. مثلا کباب از منزل آورده اند. می دید حالا خودش بخورد یا به رفقاییش بدهد؟ غرض، یکی از اشکالات هم این بود که چرا نمی گذارند از منزل غذا بیاید. آقای حاج سیداحمد تشریف آوردند ما هم عبا و... را مرتب پوشیدیم. در آن اتاق خاص، سخنگو هم آقای فلسفی بودند. ما هم نشستیم. در یمین و یسار آقای حاج سیداحمد خوانساری مامورهای ساواک عینک زده ایستاده بودند و ایشان هم غیر از یک احوالپرسی اجمالی اصلا کلمه ای به زبان نیاوردند.

آقای فلسفی گفتند که حضرت آیت الله شما در فقاقت متخصص هستید اما در جریان های سیاسی، ما ورود نداریم در هیچ جا معمول نیست زندان سیاسی را این طور تحت فشار بگذارند. چرا اجازه نمی دهند که از منزل آقایان غذا بیاورند؟ همچنین آقای فلسفی اضافه کردند که در میان این آقایان کسانی هستند - و به عنوان مثال مرا اسم بردند - که بعد از این که ایشان را دستگیر کردند زنجان می خواست تعطیل شود. این چه وضعی ست؟ و خیلی انتقاد کرد. این را گفت و آقای خوانساری هم نه «لا» گفتند و نه «نعم». پا شدند و رفتند و اثر آن ملاقات این شد که اجازه می دادند غذا بیاورند.

بعد اینها که آنجا بودند خیال می کردند ما که مثلا این عنوان امام جمعی را داریم لابد هر روز غذای ما مثلا خورش فسنجان و کباب است، در حالی که منزل ما آنجا بود. فقط آن وقت همشیره ما در تهران بود و آنها هم

همه می ترسیدند.

دوستان منتظر بودند مثلا که غذای من یک غذای عالی اما دیدند که خیر غذای من هم متعارف است. گفتند آقا ما انتظار دیگری داریم. گفتیم نخیر. همین است دیگر، من چکار کنم؟

روزی ناگهان آمدند آقای فلسفی را خواستند، فلسفی رفت. بعد از او آقای لنکرانی را خواستند، لنکرانی هم رفت، اینها کارکشته بودند. نفر سوم من بودم. من که رفتم در آن اتاق مخصوص، دیدم رییسشان یک ورقه ای را جلوی من گذاشت و گفت شما امضا بکن. من هم از همه جا بی خبر آن را امضا کردم حالا آقایان هم فکر می کنند من می دانم که باید این را به هر وسیله ای که هست امضا نکنم. به محض این که برگشتم آقای فلسفی گفت: امضا که نکردید؟ گفتیم: چرا من امضا کردم. گفت: امضا کردی؟ گفتیم: بله. نگو مفاد آن ورقه این است که اینها علیه سلطنت مشروطه قیام کردند و باید اعدام بشوند. گفتیم: دیگر گذشته است و هر طور که می خواهد بشود.

یک روز هم مرا بردند تا با یک شماره روی سینه از من عکس بگیرند.

● آن عکس خدمتان هست؟

□ زنجان باید باشد. البته این بدبخت های خسرالذخا و الاخره فقط بر دیگران ریاست می کنند معمولا هر کسی که انگشت نگار است باید بگوید: آقا این استامپ، انگشتت را بزن. ولی او اکتفا نمی کرد مثلا انگشت من را می برد بالا و می کوبید به آن. تا آن مقدار فضیلتی که از دست او برمی آید فوت نشود. به هر حال عکس ها را انداختند.

بعضی اوقات هم ما را ردیف می کردند برای رفتن به حمام. ظاهرا دو یا سه مرتبه ما به حمام رفتیم.

اخوی مرحوم ما هم از بازداشت من خیلی ناراحت بود.

● آقای دکتر سید نورالدین مجتهدی؟

□ بله. عمومی هم داشتم همه شان به رحمت خدا رفتند. آنها به اخوی قشار می آوردند که بالله زود باش فلانی ناراحت است چرا اقدام نمی کنی؟ ایشان چون ارتشی و طبیب مخصوص اطفال آزمون بود به هر وضعی که بود، استثنائا توانست وقت ملاقات بگیرد و در آنجا در حضور شخصی که ظاهرا سرتیپ بود. با اخوی دیدار کردم.

اخوی گفت که از زنجان آمدند و برای شما پول آورده اند. اوضاع مالی آقای طالقانی هم خیلی خراب است. آن وقت آقای طالقانی مشهور نبود. من به ایشان گفتم هر چه پول آوردید بدهید آنجا. من الان احتیاجی ندارم. ایشان هم همین کار را کرد.

اخوی برای خلاصی من خیلی ملاقات ها کرده بود. بالاخره من یک روز دیدم که آمدند و مرا سوار یک ماشین خیلی مرتب کردند و بردند. من احتمال می دادم که مرا ببرند و در جای خیلی مهمی سر به نیست کنند و هیچ کس هم خبر نشود. باید اقرار بکنم در آن وقت ترسیدم. به راننده گفتم ممکن است بگویند مرا کجا می برید؟ گفت: الان می گویم. قدری هم گذشت. همین طور الان می گویم، الان می گویم، تا رسیدیم مقابل یک ساختمان. که بعدا فهمیدم آنجا، هسته ساواک است و محل کار پاکروان آنجاست.

● سرلشکر پاکروان؟

□ بله. هوا هم بسیار گرم بود. پله ها را بالا رفتیم، در می باز شد. یک سرتیپ نشسته بود. سرهنگی هم

به او گزارش می داد. خدا آقای دستغیب را رحمت کند، آن سرهنگ شروع کرد به انتقاد از دستغیب اما مقصودش من بودم.

● آقای دستغیب هم اینجا بود؟

□ نه. آن سرهنگ گفت که این آقایان قدر خودشان را نمی دانند. این ها عنوان دارند. چه ارزشی دارد که آنجا تبلیغات می کنند و خودشان را به زحمت می اندازند؟ البته این حرف ها را به عنوان آقای دستغیب می زد ولی در واقع به من می شنواند.

سرهنگ که اینها را گفت دیگر وقت تمام شد و البته وقتی من وارد شدم او کت نداشت اما فوراً کت پوشید و...

● یعنی از باب احترام کت پوشید؟

□ بله.

● آن سرتیپ یا سرهنگ؟

□ سرتیپ.

● اسمش را نمی دانید؟

□ نخیر. سپس همراه او رفتیم، در می باز شد داخل شدیم. معلوم شد پاکروان آنجاست. خیلی احترام کرد، فوق العاده، می دانید تربیت شده اروپا و ایتالیا بود. بالاخره عذرخواهی کرد. او گفت من باید زنجان بیایم و خدمت شما برسم، و از این دلجویی ها کرد من تازه فهمیدم که اعدام نخواهم شد. و آنگاه آزاد شدم و بیرون آمدم و مستقیما منزل همشیره رفتم. آنها هم که مرا دیدند خیلی خوشحال شدند.

البته به تدریج همه علما هم آزاد شدند و رفت و آمد ما با آنها خیلی زیاد شد. تا اینجا فعلا یادم است.

● وعده دادید که اسم آن فرد شکنجه شده را بفرمایید قصه او چه شد؟

□ او طلبه ای بود به نام مشکینی در عراق [نه این آقای مشکینی در قم]. جنازه ایشان را آوردند و انداختند.

● یعنی شهیدش کردند؟

□ نخیر. جان سختی او را می گویم. به شدت او را شلاق زده بودند. ابتدا گفت: آقا من الان حال ندارم بذله گو صحبت کنیم. صبح که حالش کمی جا آمد معلوم شد که او هم مثل ابطحی است و شروع کرد به تفریح و ادای خاتمه های میدی عرب را در می آورد.

● میدی یعنی چه؟

□ میدی یعنی روستایی. همان ها که می آمدند در نجف و کربلا نوحه خوانی می کردند. این عین آنها ادا در می آورد.

● یعنی با وجود آن شکنجه هایی که شده بود؟

□ بله! بعدا دیگر خوب شده بود.

● پیامدهای آن منتهی که شما پیرامون قیام علیه سلطنت امضا کردید چه بود؟

□ والله من چیزی نفهمیدم.

● از آقایان نظیر مرحوم لنکرانی در ایام حبس در آن خطابه ها و سخنرانی ها خاطره دیگری دارید؟

□ ایشان خطابه و سخنرانی نکرد.

● چه خاطره دیگری دارید؟

□ خاطره همان عظمت مقام روحی آقای لنکرانی است. ایشان خیلی هم به من محبت پیدا کردند و صف اول جماعت می ایستادند بعدا هم که جدا شدیم و آمدیم بیرون، پیغام داده بودند که دلم برای فلانی پرپر می زند، زود بیایید و من هم رفتم خدمتشان.

● از لطف شما خیلی متشکریم.